



فریده عصاره

بازی در سفر

اشاره

چند روزی همراه خانواده به یکی از روستاهای استان اصفهان رفته‌ایم. مقاله‌ای که طی چند صفحه زیر می‌خوانید مربوط به نیم روزی است که در گشت و گذار در طبیعت سرسبز و مصفای آنجا با نوه‌ام - که دو و نیم سالش است - سپری کرده‌ام. در این چند ساعت سعی کرده‌ام او را در طبیعت آزاد بگذارم و با بازی‌ها و کارهای نسبتاً خودجوشش فرصتی برای کسب تجربه در اختیارش قرار دهم تا از طبیعت آنجا لذت ببرد و آموزش‌هایی هم دریافت کند؛ به‌ویژه مفهوم‌آموزی.

برنامه‌ای را از قبل برایش طراحی نکرده‌ام و بیشتر او بوده که مرا به انواع بازی‌ها رهنمون کرده است. در جاهایی قدری هدایتش کرده‌ام. این‌ها خاطرات و تجربه‌های لذت‌بخشی برای من است که امیدوارم که مورد استفاده شما مخاطبان عزیز نیز قرار گیرد. از نظرها و پیشنهادهای خود ما را بهره‌مند سازید. نظرهای خود را می‌توانید به نشانی سایت مجله بفرستید.

کلیدواژه‌ها: بازی، کودک دو و نیم ساله، گردش در طبیعت، بازی خودجوش، زبان‌آموزی در بازی، اکتشاف در بازی

بازی در رستوران

مشغول صرف صبحانه در رستوران هستیم. بعد از صرف صبحانه، دری که به بالکن باز می‌شود، توجهش را جلب می‌کند. دستم را می‌گیرد و از پشت میز بلند می‌کند. به بالکن می‌رویم؛ می‌گوید: «بازی کنیم». کف آنجا با ریگ‌ها و سنگ‌های ریز و درشتی فرش شده است. در آنجا که هیچ‌کسی هم نیست، ابتدا با یکدیگر قایم باشک بازی می‌کنیم. در حین بازی توجهش به قفس‌های انتهای بالکن جلب می‌شود. به آن سمت روانه می‌شود، من هم دنبالش می‌روم. قفس چند خرگوش و بچه خرگوش آنجاست. اول به چشم آن‌ها اشاره می‌کند می‌گوید: «نگاه کن چشم‌ماشون قرمز». از او می‌پرسم: «مادر خرگوشا چه رنگیه؟» می‌گوید: «سیاهه». بچه خرگوشا چه رنگی اند؟» - «سفید».

«مامان جون، نگاه کن هویج می‌خورن». چند سنگ از کف بالکن بر می‌دارد و داخل قفسشان پرت می‌کند. بچه خرگوش‌ها فرار می‌کنند و به گوشه‌ای می‌خزند. به او می‌گوییم: «بین بچه خرگوشا ترسیدن و به اون گوشه رفتن؛ اذیت شدن». اولین بار است که

کلمه «گوشه» را می‌شنود. خودش هم مراتب تأسفش را اعلام می‌دارد و با لحن تأسف‌باری می‌گوید: «آره... اوخ شدن!» بعد به سمت سگی که لانه‌اش کنار قفس خرگوش‌هاست و در لانه‌اش بسته است، می‌رود. من هم به دنبالش می‌روم. سنگ درشتی برمی‌دارد و به سمتش پرت می‌کند. سگ از لانه‌اش بیرون می‌آید و او فرار می‌کند. سگ قصد حمله دارد ولی چون بسته است نمی‌تواند.

روی سنگ‌های کف بالکن می‌نشیند و می‌گوید: «بشین. درست بشین» من هم روبه‌رویش، چهار زانو می‌نشینم. به او می‌گوییم: «دوست داری سنگ بازی کنیم؟» چشمانش برقی می‌زند و با خوشحالی می‌گوید: «بله!»

کف پوشیده شده از سنگ‌های ریز و درشت و شن و ماسه است. ابتدا با هم سنگ‌ها را کنار می‌زنیم؛ شن‌هایی که زیر سنگ‌ها هستند نمایان می‌شوند. به شن‌ها اشاره می‌کنم: «اینجا چی هستن؟!» او هم دستش را در آن‌ها فرو می‌کند و می‌گوید: «شن هستن» به او می‌گوییم: «بیا بگرد و پیدا کن بازی کنیم. اول کی برگرد و پیدا کنه؟» می‌گوید: «اول مامان چون بعد من.»

بازی را شروع می‌کنیم. سنگ‌ها را از



مشغله‌های زیاد پدران و مادران، مانع از آن می‌شود که کودکان لحظاتی را با آزادی و آسودگی خیال در دامان طبیعت بکر، بدون تذکرات مکرر و فارغ از چارچوب‌ها و خط‌قرمزها، سپری کنند

به

گونه‌ای خودم

را از شر زنجیر خلاص می‌کنم و از بازی‌اش کنار می‌روم. روی تخت روبه‌رویش می‌نشینم، می‌گذارم تا خودش آزادانه بازی کند. سنگ‌های ریز و درشت را در مشتش می‌گیرد، روی شلوارش می‌گذارد و با خودش زمزمه می‌کند: «این کوچولوئه. این بزرگه، نه درشته. اه اینم که کرده. اینم خال خالی خوشگله. همه خوشگلن».

موشی‌اش (عروسکش) را از روی سنگ‌ها برمی‌دارد. یکی از سنگ‌های درشت را از روی شلوارش برمی‌دارد و به او می‌دهد و می‌گوید: «بگیر... توهم یه چیز پیدا کن».

دو ظرف از مسئول رستوران می‌گیرم و کنارش می‌گذارم. یکی از آن‌ها را پر از شن و سنگ و ماسه می‌کند و در ظرف دیگر می‌ریزد. چند بار این کار را انجام می‌دهد.

در پایان، مشت‌مشت شن و ماسه و ریگ از زمین برمی‌دارد روی شلوار و کفشش می‌ریزد. چند تا از سنگ ریزه‌ها و شن‌ها داخل جوراب و کفشش می‌رود. با انگشتانش تلاش می‌کند آن‌ها را بیرون آورد.

بیش از یک ساعت است که از بازی ما می‌گذرد. هنوز در تکاپوی بیرون آوردن سنگ‌ها و ماسه‌هاست که مادرش می‌آید و او را برای شست‌وشو بیرون می‌برد.

بازی در باغ

به باغ‌های دور و اطراف می‌رویم و با هم به جست‌وجو و گشت‌وگذار می‌پردازیم. در طول راه، چشمش به یک نهال درخت آلو می‌افتد. می‌ایستد. مرا صدا می‌زند و با شگفتی می‌گوید: «مامان جون نهال! ببین این نهاله!» چند ماه پیش در پارک نهال را به او معرفی کرده‌ام و یادش مانده است.

کمی جلوتر می‌رویم. به گل پلاسیده‌ای که روی شاخه است، اشاره می‌کند و می‌گوید: «گل پژمرده شده» در آنجا دقیقه‌ای توقف می‌کند و چند بار با تأسف می‌گوید: «متأسفانه گل پژمرده شده!» این جمله را در خرداد ماه وقتی در حیاط با هم قدم می‌زدیم و به گل‌های پژمرده رسیده بودیم، گفته بودم.

سپس برگ‌های خشک را مشت‌مشت از روی زمین برمی‌دارد به جای دیگری انتقال می‌دهد. در اینجا وارد بازی‌اش می‌شوم. زیردرختی می‌نشینم و از او می‌خواهم تا باز هم برگ خشک بیاورد و در پای درخت بریزد. شتابان پشت سر هم مشت‌مشت برگ‌ها را می‌آورد و در آنجا می‌ریزد. تپه‌ای از برگ در آنجا تشکیل می‌شود. می‌گویم: «نگاه کن چقدر برگ! تلی از برگ تشکیل شده.» او هم تکرار می‌کند «تلی از برگ!» سپس با پایش لگدی

روی

کف کنار می‌زنم و یک

سنگ خال خالی بیرون می‌آورم و نشانش می‌دهم و می‌گویم: «ببین یه سنگ خال خالی پیدا کردم». آن را دستش می‌گیرد، نگاهش می‌کند و تکرار می‌کند: «سنگ خال خالی چه خوشگله!» حالا نوبت اوست. او هم دستانش را درون سنگ‌ها می‌برد و سنگ دیگری را که نوکش تیز است، پیدا می‌کند و با خوشحالی نشانم می‌دهد. می‌گویم: «اه... یه سنگ نوک تیز پیدا کردی؟ دست بزنبین چه تیزه.» می‌گوید: «آره نوکش تیزه. اینم خوشگله!» دوباره سنگ ریزی را برمی‌دارد و نشانم می‌دهد. می‌گویم: «اه... چقدر کوچولوئه!» در حالی که سنگ ریز در دستش است، سنگ بزرگ‌تری را برمی‌دارد و می‌گوید: «ولی این بزرگه». می‌گویم: «آره درشته.» تکرار می‌کند: «آره درشته».

می‌گوید: «مامان جون، بازم بگرد چیزی پیدا کن.» سنگ گردی پیدا می‌کنم می‌گویم: «اه... این گرده» آن را دستش می‌گیرد. نگاهش می‌کند و دستش را روی آن می‌مالد: «چه خوشگله!» حالا نوبت اوست. این بار از زیر سنگ‌ها تکه زنجیری را درون شن‌ها پیدا می‌کند. قلاب آن را می‌کشد و بیرونش می‌آورد. با حس پیروزمندانه‌ای آن را نشانم می‌دهد و داد می‌زند: «ببین مامان جون چی پیدا کردم» می‌گویم: «به‌به! یه زنجیر فلزی!» می‌گوید: «آره زنجیر فلزی» می‌گویم: «بذار قلاب زنجیر را دور انگشتم بگذارم». آن را دور انگشت اشاره‌ام می‌گذارم و از انگشتم آویزان می‌کنم. او هم تکرار می‌کند: «قلاب زنجیر».

دستم را حرکت می‌دهم. تکه زنجیر هم پاندولی حرکت می‌کند. آن را تکان می‌دهد و حرکتش را نگاه می‌کند و می‌خندد. سنگی را در آخرین حلقه آویزان آن می‌گذارم که چون کوچک است و در حلقه جا نمی‌شود می‌افتد. حالا خودش سعی می‌کند سنگ دیگری را در حلقه بگذارد. آن هم می‌افتد. سنگ دیگری را امتحان می‌کند و باز سنگ‌های دیگر.

آخرین حلقه زنجیر را دور انگشت اشاره‌اش می‌گذارم. ابتدا دستش را حرکت می‌دهد و می‌خندد. خودکار را از کیفم بیرون می‌آورم و داخل قلاب می‌گذارم. سر می‌خورد و می‌افتد. سپس جاکلیدی‌ام را از کیفم درمی‌آورم و زنجیر آن را روی قلاب می‌گذارم. دستش را حرکت می‌دهد و از اینکه دسته کلید روی قلاب تاب می‌خورد و صدای شنگ‌شنگ کلیدها نیز به گوش می‌رسد، غرق در خنده می‌شود.

زنجیر را می‌برد و از سوراخ قفس خرگوش‌ها آویزان می‌کند. بعد سعی می‌کند آن را لبه تحت چوبی کنار بالکن بگذارد که موفق نمی‌شود.

به برگ‌ها می‌زند و آن‌ها روی زمین می‌ریزند. بعد هر دو روی زمین می‌نشینیم. با هم برگ‌ها را روی زمین می‌چینیم و به اشکال مختلف درمی‌آوریم. هر بار که شکل جدیدی درست می‌شود، نگاهم می‌کند؛ می‌خندد و می‌گوید: «چه خوشگل شد!» بنا به تقاضایش چندین بار این کار را انجام می‌دهیم.

در لابه‌لای برگ‌های روی زمین گردوی تازه‌ای از زیر درخت گردو پیدا می‌کند. آن را برمی‌دارد. نشانم می‌دهد. آن را نمی‌شناسد. اولین باری است که چنین چیزی می‌بیند. می‌پرسد: «این چیه؟» می‌گویم: «این گردوست. می‌خواهی اون رو بشکنیم و بخوریم؟» می‌گوید: «بشکنیم». پوست سبزش را درمی‌آورم. ابتدا آن را روی تخته سنگ می‌کوبد که نمی‌شکند. آن را از دستش می‌گیرم و روی تخته سنگی قرار می‌دهم. سنگی هم کنار گردو می‌گذارم. سنگ را برمی‌دارد و روی آن می‌زند که گردو از روی سنگ می‌جهد و تقریباً یک متر آن طرف‌تر می‌افتد. دنبالش می‌رود. آن را می‌آورد و روی تخته سنگ می‌گذارد که قل می‌خورد و می‌افتد.

باز روی آن می‌کوبد. دوباره همان اتفاق قبلی می‌افتد. دو تا سنگ می‌آورم و در دو طرف گردو قرار می‌دهم و با هر دو دست آن‌ها را نگه می‌دارم. گردو در میان دو سنگ ثابت می‌شود. با چند ضربه - که یک بار هم روی دستم می‌خورد، بالاخره گردو شکسته می‌شود. با قاه قاه خنده و بالا و پایین پریدن‌ها، پیروزی‌اش را جشن می‌گیرد.

به جویباری که در پای درخت‌ها جاری است می‌رسیم. سنگ‌های ریز و درشت را از روی زمین برمی‌دارد و در آب می‌اندازد. بعد به جویبار نزدیک می‌شود. از صدای افتادن سنگ در آب خوشش می‌آید و می‌خندد. چندین بار این کار را تکرار می‌کند. هر بار گوش‌هایش را تیز می‌کند و بر صدای افتادن انواع سنگ متمرکز می‌شود و از تفاوت صدای برخورد سنگ‌ها با آب لذت می‌برد. با انداختن سنگ‌های مختلف و پیاپی، شدت خنده‌اش بیشتر می‌شود و گوش طبیعت را می‌نوازد. از افتادن سنگ‌های کوچک خنده کوتاه‌تری سر می‌دهد. انگار این بازخوردها را با هم مقایسه می‌کند.

روی زمین در کنار جویبار به شکم می‌خوابد و سعی می‌کند دستش را در آب آن بزند ولی دستش به آب نمی‌رسد. با خودش زمزمه می‌کند: «دستش نمی‌رسه». بلند می‌شود؛ چوبی را که روی زمین انداخته بود برمی‌دارد. کنار جوی می‌نشیند و در حالی که با خودش حرف می‌زند می‌گوید: «حالا چوب را مبارم» که چوب به آب و کف جویبار می‌رسد. نگاهم می‌کند و خیالش راحت شده است. حالا به تکرار چوب را در آب می‌زند. بعضی وقت‌ها کناره‌های جویبار را با چوب می‌مالاند و بعضی وقت‌ها چوب را به آب می‌زند. در آخر، چوب را در آب می‌اندازد که خودش هم متأسف می‌شود.

به راهمان ادامه می‌دهیم. سر راه، چشمش به چوب دیگری می‌افتد. آن را از روی زمین برمی‌دارد و بر سر تخته سنگ‌ها و

بوته‌ها می‌کوبد. به او می‌گویم: «درختا دردشون می‌گیره.» خودش می‌گوید: «آره اوخ میشن». و این حرکت خشن را متوقف می‌کند.

زیر درختی می‌نشینیم. سنگ‌ها را از روی زمین برمی‌دارد و پرت می‌کند ابتدا بی‌هدف می‌اندازد. بعد تخته سنگی را نشانه می‌گیرد. سنگ‌های ریز و درشت را از زمین می‌کند و پرت می‌کند. توجهش را به یک قوطی کنسرو خالی که درش باز است و روی زمین افتاده است، جلب می‌کنم. سنگ را به سمت قوطی نشانه می‌گیرد. بعد از چند بار که تیرش به خطا می‌رود، بالاخره سنگ در قوطی کنسرو می‌افتد. در حالی که قاه قاه می‌خندد، نگاه پیروزمندانه‌ای به من می‌اندازد.

دیگر قوطی برایش نشانه و هدف می‌شود. به تکرار سنگ را با نشانه قوطی می‌پراند. با سنگ‌های ریز و درشت آن را نشانه می‌گیرد ولی هیچکدام در قوطی نمی‌افتند. با این حال، ناامید نمی‌شود و بارها و بارها سنگ‌ها را به سمت آن پرتاب می‌کند. بالاخره سنگ بزرگی برمی‌دارد و روی قوطی می‌اندازد. با سر دادن قاه قاه پیروزمندانه‌اش فضای طبیعت آنجا را هم مسرور می‌کند. انگار هدفش تنها داخل قوطی نبوده است.

یک قطعه شیلنگ فلزی پیدا می‌کند. آن را از روی زمین برمی‌دارد؛ نگاهش می‌کند با خود زمزمه می‌کند: «این قدقه... دست نزن به قدقد!» و چند بار این جمله را با خودش تکرار می‌کند گویی شیلنگ را یک مرغ فرض کرده است!

کلام آخر

آنچه در این مقاله خواندید، حاصل نیم روزی است که در سفر با نوه‌ام گذرانده‌ام. گشت‌وگذار توأم با بازی. هدف اصلی ایجاد فضایی مفرح و آزاد برای او بوده است. زیرا کودکان در زندگی‌های آپارتمانی امروز دائم در معرض فرمان‌هایی چون بکن، نکن، دست نزن اوخ می‌شی، آنجا را کثیف نکن و بسیاری بایدها و نبایدها و خط‌قرمزهای دیگر هستند.

از طرفی مشغله‌های زیاد پدران و مادران، مانع از آن می‌شود که کودکان لحظاتی را با آزادی و آسودگی خیال در دامان طبیعت بکر، بدون تذکرات مکرر و فارغ از چارچوب‌ها و خط‌قرمزها، سپری کنند. ما در دوران کودکی خود چنین دنیای آزاد و مفرحی را تجربه کرده‌ایم. در کوچه با همبازی‌های هم‌محله‌ای خود جست‌و‌خیز می‌کردیم و به هر جا که حس کنجکاو ما را جلب می‌کرد، سرک می‌کشیدیم؛ بدون اینکه ممانعتی از طرف اولیا باشد. هنوز هم مزه شیرین و دل‌نشین آن خاطرات را حس می‌کنیم و هزاران آموزش و تجربه و مهارت زندگی را در آن دنیا آموخته‌ایم.

حال، به نظر شما در چندساعتی که شرح آن گذشت، چه کمکی به رشد جنبه‌هایی از شخصیت نوه‌ام شده است؟ کدام جنبه مورد توجه قرار گرفته است: رشد شناختی، عاطفی، زبان و گسترش گنجینه واژگان، رشد اجتماعی و... و به چه اهدافی از راهنمای برنامه‌داری کودکان پیش‌دبستانی توجه شده است؟